

- بلند بگو یا حسین

بلند بگو یا غریب

این را پدرش در یک تعزیه و نوار قدیمی گفته بود. پدری که دوماه قبل از تولد او با یک بیماری رفته بود و ندیده بودش.

*

- سعید هم مثل باباش افتاد توی دستگاه امام حسین...

از همه تون ممنونم.

همه شما برایم سعیدین، دعا کنین با شهدای کربلا محشور بشه.

این را مادرش روزی که شهادتش را شنید به همه گفت:

به همه جوانان؛ با حق حق.

*

- تازه، محض اطلاع، جهت ریا، شغل انبیا رو هم بهش اضافه کن! این را خودش گفته بود با شوخی به کسی که نمی‌دانست «سعید» دبیر ادبیات هم هست. به سعید گفته بود: شاعری با پهلوانی جور در نمی‌یاد.

*

- دسته که مقابل امامزاده روستا می‌رسید، علم‌ها همین‌طور می‌چرخید. کار همه کس نبود. سعید زیرش بود. یادم نمی‌ره فریادهای یا حسین‌اش را، شور تازه‌ای به هیاتمون می‌داد. اعتقادش قوی بود. «حاجی، زیر علامات و زیر لب، چیزایی برا خودش زمزمه می‌کرد. بعدا تو وصیتش فهمیدیم چی می‌خواست. همون جریان شهادت و باقی قضایا که خودتون هم خوندینش. اصلا عاشورا و

شهادت با او بود.» این را رئیس شورای روستا که روزی شاگردش بود به هم‌رزمش می‌گفت.

- حقیقت امر، آمده بود پیش من برا یه سری مسائل، از خامی‌های جوونی‌اش می‌گفت و راه توبه و این که دینی به گردنش نمونه.

این را روحانی روستا در مراسم سالگردش گفت: روزی که هنوز جنازه‌اش پرنگشته بود.

*

- بعد از اون همه سال از اون بدن و هیکل قوی تو، فقط همین یک مشت استخون؟ این رسمش بود، بگم نامرد؟ بگم کاردرست، چی بگم؟ اصلا منو کشوندی این‌جا که چی؟ داغمو تازه‌تر کنی؟ گذاشتی، رفتی، نگفتی ما هم دل داریم؟ می‌دونسی الان دل من کجاس؟ قاتی اون جمعیته زیر تابوت سبکت؟ حرف بزن سعید!

این را هم‌رزمش در دل می‌گفت با سرفه‌های ممتد و کپسول اکسیژنی کنارش. روز تشییع جنازه سعید بود.

*

- مرگ، پایان کبوتر نیست.

این را سنگ قبرش می‌گوید. امروز که

عاشورا است و همه گرد این سنگ

نخسته‌اند، به جز هم‌رزمش.

ثوکه بامن صمیمی بودی حرفی بزن

محمداکرم بدرالدین

عاشورا بی‌بی‌هاش بیان جلو

محمداکرم بدرالدین



تو می‌رسی و... مرتضی حکمتی

تو آفتابی و روزی قیام خواهی کرد
غروب‌های زمین را تمام خواهی کرد
غروب‌های زمین را که رنگ خون دارند
غروب‌های زمین، طرحی از جنون دارند
غروب‌های زمین، خسته و عزادارند
به ذهن خسته خود داغ کربلا دارند
چه داغ‌های بزرگی به سینه‌ها مانده است
چه دردهای غریبی به کربلا مانده است
ز کاروان غریبی که خون نشانش بود
کسی شبیه به خورشید، ساریانش بود
کسی که صبر و شکیبایی چو کوه، بی‌مانند
در ایستادگی و در شکوه، بی‌مانند
به سمت دشت بالا برد کاروانش را
و تیغ و بارش خنجر برید امانش را
کسی که غربت سرخش، شبیه مولا بود
به وقت حادثه آن روز، سخت تنها بود
به چشم‌های خودش دید بی‌برادر شد
و دسته دسته شقایق که سرخ پرپر شد
کسی که عرش خداوند سجده‌گاهش بود
و شد غروب ز داغش، غمین و خون‌آلود
تو آفتابی و روزی قیام خواهی کرد
غروب‌های زمین را تمام خواهی کرد
سحر می‌آیی و داری به دست شمشیری
ز سایه‌های سیاه انتقام می‌گیری

راز جاودانگی کریم رجبزاده

با کام تشنه بوسه زدی بر گلی تیغ
بر خاک ریخت تا به ابد آبروی تیغ
نامی ز آب چشمه حیوان نمانده است
این‌سان که جاودانه شدی از سبوی تیغ
هوایی زدی به عرصه عشق از صفای دل
در دم فرونشست همه‌های و هوای تیغ
بالای تیزه هم گل آواز تو شکفت
خاکستر از صدای تو شد آرزوی تیغ
بعد از تو ای ستاره الاله‌های پاک
روید لاله‌های فراوان به کوی تیغ



پی‌نوشت‌ها

۱. نکت: اکبر دهقان، ۱۱۴ نکته از قرآن کریم، درباره نماز، ص ۹۸.
۲. سیدحسن حسینی، گنجشک و جبرئیل، ص ۲۹.
۳. مصطفی محمدی‌اهوازی، چهل داستان از کرامات امام حسین (ع)، ص ۷۰.



کربلای حسین پیوند می‌زدن.
سینه‌زنی‌ها و زنجیرزنی‌ها به
اوج رسیده بود. غوغایی بود
نگفتنی. دلای ما رو از جا
کنده بود این مراسم. چه برسه
به رهگذرونی که با ناله‌ها
و ضجه‌هاشون دسته‌هارو
همراهی می‌کردن.
لایذ دیدن دیگه، الان هم هنوز
رسمه. تو به ظرف بزرگ ما رو
می‌سازن، و به سر و پیشونی و
لباس‌ها می‌مالن.
اصلا عاشورا همه چی‌رو
می‌سازه. من اون روز مهمون
موهای سر یکی از بچه‌های
عزادار بودم.

رهگذری رسید. کمی از من
برداشت و به چشماش مالید.
می‌خوام بدونین چیزایی که
توی این عالم می‌گذره واقعیت
داره و به جای دیگه‌ای گره
می‌خوره. می‌دونم که خوب
می‌دونین. می‌خوام بگم که اون
رهگذر سال‌ها بود که دچار درد
چشم بود، اما بعد از این جریان
دیگه درد، سراغش نیومد.

می‌خوام نمونه عینی دستتون
داده باشم. می‌خوام از اینی
که هستید، یه قدم جلوتر
باشین. می‌دونم که پا بندین
اما می‌خوام بدونین اون رهگذر،
بعدا یه آدم خیلی بزرگ شد.
حتماً اسمش رو شنیدین: آیت‌الله
العظمی بروجردی... بسه، برا
این مجلس بسه. یاعلی.

شدین. سجده دوم یعنی به
خاک برمی‌گردین. سر که بر
می‌دارین، یعنی روزی هم از
خاک سر بر خواهید داشت^۱ به
همین سادگی، قریون همه شما
خاکی‌های آسمونی!
تا این‌جا که خسته نشدین؟
جونم واسه‌تون بگه اینا
همه‌اش مقدمه بود. برا این که
عاشورایی‌هاش بیان جلو.
می‌خوام شور بگیریم تاریخی.
یه جریان می‌خوام براتون
تعریف کنم ماه! برمی‌گرده به
زمانی که هنوز این شعرهای
زیبا متولد نشده بودن:

آن روز بار دیگر
در گیر و دار حادثه‌ای مغموم
پیشانی بلند زمزمه‌ای ناب در
رکعت گلی تو
ضربت خورد
و آفتاب نارس یک مفهوم
در خانقاه خون تو
کامل شد...
باغ کرامت است
گلی تو
یا حسین!^۲

چن تا از شعرهای ناب امروزی
رو هم می‌تونین اضافه کنین.
می‌خوام بگم اون زمان
زیبایی‌های دیگه‌ای هم بود.
اصلا زمان خالی از زیبایی نیس
که، هس؟
حضرت زینب (ع) بعد از اون همه
مصیبت فرمود: «ما رایت الا
جمیلا؛ هرچه دیدم زیبا بود.»
خیلی حرفه. باید چشم‌امونو
بشویم و جور دیگه‌ای ببینیم.
حالا این که گفتیم اون زمان،
ذهنتون به سال‌های خیلی دور
نره.

درست یادم هست روز عاشورا
بود. در و دیوار کوچه و
خیابونا، سیاهیوش از سوگ،
دسته‌ها و هیئت‌ها همین‌طور
هم‌نوای اشک، لحظه‌ها رو به

از خودم ندارم. کمال هم‌نشین
اثر می‌کنه. عوض می‌کنه. باور
ندارین که بعضی از زمان‌ها
و مکان‌ها شرف می‌دن به
موجودات؟
خب یکیش ما.

دلاتون با منه یا نه؟ می‌خوام
بگم اگه حالت گرفتم و
خشک شدم و شدم مهر، دیگه
بی‌رحمت باید حرمت منو داشته
باشین. می‌دونم که دارین.
راستی تا یادم نرفته ما هم مت
شما کربلایی هم داریم. توی
جیب بعضی‌یاتون رفیقای من
پیدا می‌شن.

درست روی قلبشون. کربلا
رفته‌هاش این جارو داشته
باشن. خب همون‌طور که گل
عطر گل می‌گیره، مهر هم
بوی مهر می‌ده دیگه. حساب
دو دوتا چهارتاس. چی داشتیم
می‌گفتیم؟ آهان! صحبت سر
مهر بود. نماز آخری رو که
خوندین، یادتون بیاد. می‌دونین
چرا دوبار پیشونی‌تون رو روی
ما می‌ذارین؟

ما که می‌گم نه این که بخوام
خودمو بگیرم. خدا نکنه. منظور،
من و دوستان هستیم، می‌دونین
چرا فقط دو سجده؟ نه کم‌تر
و نه بیش‌تر؟ کارهای خدا
همه‌اش از روی حکمته. من
روی صحبت با شماس شما که
این قضیه براتون حله. ماشاءالله
برا جواب دادن به سؤال چه‌قدر
دس بالا رفته. این همونه
که می‌گم شما خوب همه
چی‌رو درک می‌کنین. درس
پس می‌دیم ما محضر دلای
باصفاتون.

درسته؛ بعضی‌ها می‌گن:
«سجده اول یعنی شما از
خاکین سر که بر می‌دارین
یعنی روزی از خاک آفریده

بچه مثبتاش بشینن. باهاشون
حرف دارم اساسی. با
همه‌تون‌ام، یه چن لحظه‌ای با
من باشین. لطفا، ها! ماشاءالله
چهره‌های شمارو که می‌بینم،
چون می‌گیرم، چه جور! آخه
منم مت شما یه جورایی
عاشورایی‌ام. پس چرا این قده
من و شما از هم دور افتاده‌ایم؟
این فیس و افاده‌های بی‌جا که
گاهی وقت‌ها از سمت شیطان
سراغتون می‌یاد، مال چیه؟ این
چوری به من زل نزنن مت
غریبه‌ها. پیشینه من و شما
یکی‌یه. تعجب می‌کنین، نه؟
من گل‌ام.

الان که رویه‌روی چشمای
قشنگتون نشستم، حتم دارم با
همین چشما که دارین متو نیگا
می‌کنین این آیه رو خوندین:
«انسان را از گل خشکیده‌ای
هم‌چون سفال آفرید.»
(الرحمن: ۱۴)

من چیزی از خودم ندارم.
بی‌لاف و بی‌ادعا، اگه حالت
گرفتم و خشک شدم تا شدم
شما، دست خدا بود همش. کی
فکر می‌کنه از خودش چیزی
داره؟

بیش‌ترتون این شعر سعدی رو
از بر هستین و حسابی باهاش
حال کردین:

گلی خوش‌بوی در حمام روزی
رسید از دست محبویی به
دستم
بدو گفتم که مُشکی یا عیبری
که از بوی دلاویز تو مستم؟
بگفتا من گلی ناچیز بودم
و لیکن مدتی با گل نشستم
کمال هم‌نشین در من اثر کرد
و گر نه من همان خاکم که
هستم
بازم می‌گم بچه‌ها من چیزی

